

کادویی است که تا بحال دریافت کرده‌ام. آه مادر، نمی‌دانی چقدر خوشحالم. از قول من به آقای صبوری بگویند که سالومه، هرگز محبت او را فراموش نمی‌کند و از اینکه کلید خوشبختی را به او سپردید از شما ممنون است. مادر با بی‌اعتنایی گفت هرگز نمی‌دانستم که یک سبوی گلی می‌تواند کلید خوشبختی باشد. صورتش را بوسیدم و گفتم این کوزه گلی کوچک، مرا به خوشبختی می‌رساند. آیا حرفهایم را برای آقای صبوری تکرار خواهید کرد؟ مادر گفت این کار می‌کنم. حس می‌کردم که دیگر غمی ندارم و با وجود آن سبوی، رشته الفت ما به یکدیگر متصل می‌شود. آن شب از شدت هیجان، خواب به چشمم راه نیافت. دلم می‌خواست به سفر بروم و او را در سرزمین خوشبختی ملاقات کنم. نیمه‌های شب بلند شدم و به اتاق پذیرایی، جایی که سبوی و پیاله‌هایش را گذاشته بودم رفتم. لباس مناسب پوشیدم تا اگر در خیابان و یا دشت، چشم باز می‌کنم مرتب باشم. خود را برای ملاقاتی دلپذیر آماده ساختم و سبوی را به دهان خود نزدیک کردم و چشم بر هم گذاشتم. اما قطره‌ای به دهانم نریخت. یکبار دیگر امتحان کردم اما نتیجه‌ای نگرفتم. اشکهای گرم روی گونه‌ام غلطیدند و من طعم شور آنها را احساس کردم. با خود گفتم دیگر نمی‌توانم قدم به آن سرزمین بگذارم. آنقدر گریستم که چشمه اشکم خشکید و با جسمی فرسوده و روحی شکست خورده به بستر پناه بردم. خواب از چشمانم گریخته بود و فکرهای گوناگون به مغزم فشار می‌آوردند. فکر اینکه من دیگر نمی‌توانم با او همسفر شوم، اندوه برای رشته الفت گسسته و این که من دیگر در زندگی او نقشی نخواهم داشت مرا راحت نمی‌گذاشت. آفتاب هنوز سر نزده بود که بلند شدم و بار دیگر امتحان کردم. هیچ اتفاقی نیفتاد. آنقدر عصبی شده بودم که نزدیک بود صراحی را بر زمین

بکوبم و خردش کنم اما زود به خود آمدم و آنرا بر سینه فشردم و گفتم این کلید سرزمین خوشبختی است و روزی مرا به سفر خواهد برد. بله می دانم که روزی، همین صراحی با من آشتی خواهد نمود و مرا سیراب خواهد کرد و من تا آنروز صبر خواهم کرد.



روز به هفته و هفته به ماه تبدیل شد ولی هیچ تغییری در سبو پدید نیامد. بی‌خاصیت ماندن سبو، مرا غمگین و افسرده ساخته بود. هم سلمان و هم مادرم کنجکاو شده بودند تا به دلیل این اندوه پی ببرند. من، خستگی از کار و مسئولیت زندگی را بهانه می‌کردم اما به‌خوبی می‌دانستم که دارم آنها را گول می‌زنم. یک روز از محل کار به خانهٔ مادر رفتم. بهار در آغاز ماه سوم خود بود و وجود گرمایی که در راه بود حس می‌شد. وارد خانه که شدم پنجره را باز کردم و چشمم به در خانهٔ او افتاد که نیمه‌باز بود. دلم فروریخت و با خود گفتم حتماً به سفر رفته و از خانه خارج شده است. می‌خواستم به طرف خانهٔ او بروم که به یاد آوردم دیگر در زندگی او نقشی ندارم. رو به مادر کردم و گفتم باز هم در خانهٔ آقای صبوری باز مانده است. مادر گفت حتماً

همسایگانش وارد شده‌اند. وقتی تعجبم را دید گفت عمه آقای صبوری به این خانه نقل مکان می‌کند. پرسیدم چطور شد که صبوری به فکر اجاره دادن خانه‌اش افتاده است؟ مادر گفت بدرستی نمی‌دانم اما خانم نیری می‌گفت که آقای صبوری خیال دارد که چند سال به سفر برود و نمی‌خواهد خانه‌اش خالی بماند، این است که عمه‌اش می‌آید تا در اینجا زندگی کند. احساس کردم که اتاق دور سرم می‌چرخد. دستم را به پنجره گرفتم تا بر زمین نیفتم. شنیدن این حرف مرا منقلب کرد و دانستم که دیگر سفری در پیش نخواهم داشت. می‌خواستم گریه کنم و به این وسیله خود را سبک کنم اما به‌جای آن، بی‌آنکه به مادر سخنی بگویم از خانه بیرون رفتم و زنگ در خانه صبوری را فشردم. چند لحظه‌ای صبر کردم و چون کسی برای گشودن در نیامد، در را باز کردم و داخل شدم. هیچ نشانی از اسباب‌کشی دیده نمی‌شد و کسی هم در حیاط نبود. پشت در اتاق ایستادم و آقای صبوری را صدا کردم. لحظه‌ای طول کشید تا در اتاق گشوده شد و خود او در مقابل در ظاهر شد. نمی‌دانستم که چه بگویم و علت آمدن خود را چگونه بیان کنم. بعد از ماهها، نگاهش را به چهره‌ام دوخت و با صدایی لرزان گفت خوش آمدی و با دست اشاره کرد که داخل شوم. بدون سخن وارد شدم و روی همان نیمکت همیشگی نشستم و با چشم به جستجوی «در» پرداختم اما جای در و قفل خالی بود. اتاق، دیگر فضای گذشته را نداشت و یک اتاق کاملاً معمولی شده بود، حتی روی میز، اثری از شمشیر و گرز نمانده بود. با انگشت به‌جای خالی در، اشاره کردم و پرسیدم در کجاست، با آن چه کردی؟ لبخندی زد و گفت همان جایی است که باید باشد. پرسیدم اما آن‌جا کجاست؟ گفت نمی‌توانم بگویم اما مطمئن باش که جایش امن است. بغض، راه گلویم را گرفته بود و به سختی سعی

می‌کردم که جلوی ریزش اشکم را بگیرم. گفتم به من راستش را بگو. بگو که با در چه کرده‌ای و آن را کجا برده‌ای؟ کنارم نشست و درحالی که به گلهای قالی نگاه می‌کرد جواب داد گفتم که، جایش امن است اما محل آن را نمی‌توانم برایت بگویم. عصبانی شدم و پرسیدم حالا دیگر نمی‌توانی به من اعتماد کنی؟ فراموش کردی که من هم از اسرار آن در، خبر دارم و بارها بانروی آن، به سفر رفته‌ام؟ چرا به من نمی‌گویی که چه اتفاقی برای در رخ داده و تو با آن در چه کرده‌ای؟ خواهش می‌کنم به من بگو. آن در، تنها امید من برای رسیدن به سرزمین خوشبختی است. صبوری پوزخندی زد و گفت اما تو صراحی را داری، دیگر در به چه درد تو می‌خورد. به طرفش چرخیدم و گفتم تو چیزی را به من هدیه کردی که دیگر خاصیتی ندارد. تو می‌دانستی که آن سبو نمی‌تواند مرا به سفر ببرد برای همین هم بود که آن را به من بخشیدی. از آن روزی که صاحب سبو شدم، بارها و بارها قصد سفر کردم اما حتی یک قطره از سبو نچشیدم. تو می‌دانی که چرا چنین شده است. آیا می‌خواستی به این وسیله از من انتقام بگیری و پیوندمان را قطع کنی؟ چطور می‌توانستی تنها امیدم را از من بگیری. من خوشحال بودم که هرگاه دلتنگ شوم می‌توانم به سفر بروم و در آن‌جا خود را خوشحال و خوشبخت احساس کنم. هرگز تصور نمی‌کردم که محبت تو تبدیل به دشمنی شود و بخواهی از من انتقام بگیری! اشکم سرازیر شد. صبوری گفت آرام بگیر و خودت را کنترل کن، اگر در دنیا تنها از یک نفر تنفر نداشته باشم و در فکر انتقام گرفتن از او نباشم، آن یک نفر تو هستی. من چگونه می‌توانم ترا آزار بدهم؛ یعنی تا این حد از انسانیت سقوط کرده‌ام؟ گفتم پس به من بگو. ترا قسم می‌دهم به انسانیت، به مردانگی به هر چیزی که به آن معتقدی، به من بگو که چرا صراحی من،

بی خاصیت شده و چرا من دیگر نمی توانم به سفر بروم. نگاهش را به دیدگان گریانم دوخت و گفت برای آنکه تو راحت را از من جدا کردی، برای آنکه توجهت من نیستی و به دیگری تعلق داری. روزی که می توانستی از آن در عبور کنی، همسفر من بودی و سرنوشت ما، با هم در یک مسیر پیش می رفت، اما تو راه خود را از من جدا کردی و باید به من حق بدهی که به تنهایی از آن در عبور کنم و به سفر بروم. صراحی تو تا زمانی که در کنار در خوشبختی بود، خاصیت داشت. زیرا نیروی عشق آنرا پر می کرد. اما حالا تهی است و دیگر عشقی وجود ندارد که آن را لبریز کند. آن در برای گذشتن بود و رسیدن به خوشبختی و تو اینک به آن رسیده ای، دیگر چه می خواهی؟ این من هستم که باید از آن در عبور کنم تا خوشبختی خود را پیدا کنم و می دانم که نه در دشت قناعت و نه در هیچ قله ای به خوشبختی نخواهم رسید. تو خیلی آسان آن را بدست آوردی، پس حفظش کن و کامیاب باش. تو از باده زندگی سیراب هستی! گفتم من هنوز بدنبال سعادت می گردم و خود را تشنه می بینم. صبوری که به نقطه دوری خیره شده بود گفت قانع باش و از زیاده طلبی چشم پوش، تا این فکر با تو باشد، در هیچ کجا طعم خوشبختی را احساس نخواهی کرد. اجازه نده هیچ کس، مانند آن دو پیرزن، تو را به بیراهه بکشد. با همسرت همگام شو و کلبه عشق را همراه او بنا کن و بدان که سعادت، یعنی دوست داشتن، یعنی با همدیگر بودن و از بودن در کنار هم لذت بردن. من با یاد سعادت کوتاهی که نصیبم شده بود خود را دلخوش می سازم و با خاطرات شیرین آن ایام، زندگی می کنم. من قناعت پیشه کرده ام و راضی هم هستم. بلند شو و نزد همسرت برگرد و سعادت خود را در کنار او بدست بیاور و این رانیز بدان که من در دشت قناعت کلبه ام را خواهم ساخت





سکوتی که بر خانه حاکم بود و خاموشی و انزوای من، روحیه او را ضعیف کرده بود. وقتی به خانه می‌رسیدیم هیچ چیز باعث خوشحالی ما، نمی‌شد. حتی زمانی که برای فرار از تنهایی در خارج از خانه به سر می‌بردیم، باز هم خود را تنها می‌یافتیم. هیچ کدام از ما حرفی برای گفتن نداشت. مادرم و خانواده سلمان، چشم‌براه فرزند ما بودند و بیش از همه مادر که نگرانی و اشتیاق را در سیمایش می‌دیدم، لحظه‌شماری می‌کرد. وقتی به پیشنهاد و اصرار مادر به دکتر مراجعه کردیم نتیجه آزمایش، مادر را از پای انداخت و او امید و آرزوهای خود را نقش بر آب دید. نقص از سلمان نبود، این من بودم که نمی‌توانستم فرزندی برای او بیاورم. این ضربه، سلمان را به کلی از پای انداخت و از موجودی ساخت غیر قابل تحمل. ایرادها و بهانه‌گیری‌هایش، وجودم را از درون می‌پوساند و نابود می‌کرد. برای حفظ کانون به ظاهر سعادت‌بار خود سعی کردم قالب و شیوه زندگی را تغییر بدهم و سلمان را برای خود نگهدارم. اما دیگر خیلی دیر شده بود و سلمان فرسنگ‌ها از من فاصله گرفته بود. نیش زبان و کنایه‌هایش دلم را آتش می‌زد اما نمی‌توانستم سخنی بر لب بیاورم. وقتی غیبت‌های شبانه‌اش شروع شد صدای زنگ خطر را شنیدم و با او به گفتگو نشستم. پیشنهاد کردم که سرپرستی کودکی را به عهده بگیریم و او را مانند فرزند خودمان بزرگ کنیم اما او در مقابل این پیشنهاد خندید و گفت تو چه داری که به آن کودک بینوا هدیه کنی؟ می‌خواهی او را هم بیچاره کنی؟ نه جانم، من راضی به این جنایت نیستم. گریه کردم و گفتم اما من می‌توانم مادر دلسوزی برای او باشم و تو هم طعم و مزه پدر شدن را خواهی چشید. این بار با صدای بلند خندید و گفت بچه من، مادر دیوانه نمی‌خواهد. تو فکر می‌کنی که من نمی‌دانم و ندیده‌ام که شب‌ها

اسب بالدار را روبرویت می‌گذاری و مثل مرتاضان به آن چشم می‌دوزی و از کوزه‌ای خالی آب می‌نوشی. دیوانگی‌های تو مرا خسته کرده است و خوشحالم از اینکه نمی‌توانی فرزندی به من بدهی. کودک من نباید در دامان مادری دیوانه بزرگ شود. من خیال دارم ازدواج کنم و از زنی سالم و عاقل صاحب بچه شوم اگر می‌توانی با این وضع بسازی بمان و با اشیایی که برایت از جان عزیزترند زندگی کن در غیر این صورت بهتر است که از یکدیگر جدا شویم. فکر طلاق مرا از خودی خود کرد، فریادم به آسمان بلند شد و گفتم تو نمی‌توانی با من اینطور رفتار کنی. اجازه نمی‌دهم که مرا دیوانه خطاب کنی و از حق مسلم و قانونی خود محروم کنی. با تو پیش هر دکتری می‌آیم تا آنها بگویند که آیا عاقل هستم یا دیوانه. گفت فریاد نکش من از فریادهای تو نمی‌ترسم، من حرف آخرم را زدم و حق انتخاب با خود توست. نشستم و به فکر فرو رفتم. این دومین باری بود که باید دست به انتخاب می‌زدم. در انتخاب اول خود اشتباه کرده بودم، اما این بار کدام راه را باید انتخاب می‌کردم، در کنار او می‌ماندم و لقب دیوانگی را تحمل می‌کردم یا اینکه از او جدا می‌شدم و با آبرومندی به خانهٔ مادر برمی‌گشتم. تحمل اینکه مرا زنی نازا خطاب کنند برایم آسان بود اما انگ دیوانگی را نمی‌توانستم بپذیرم. پیشنهاد دوم را قبول کردم و در آرامش از یکدیگر جدا شدیم. آرامشی که بحرانی شدید در روح و روانم به جای گذاشته بود و من پیوسته آن را در درون خود مهار می‌کردم و خردتر می‌شدم. وقتی به خانهٔ مادر بازگشتم از من جز پوست و استخوانی باقی نمانده بود. همسایگان به حال دل می‌سوزاندند و مادر مخفیانه و دور از چشم من اشک می‌ریخت. شکست در زندگی زناشویی از یک طرف دیدن چشمان سرخ شده مادر و رفتار و نگاه‌های دلسوزانه

همسایگان مرا به مرز جنون کشانده بود و به راستی تا مرز دیوانگی فاصله‌ای نداشتم. برای پرهیز از روبرو شدن با سلمان مجبور شدم دست از کار بکشم و خانه‌نشین شوم. تأمین مخارج زندگی دشوار شد و چرخ زندگی ما به کندی می‌چرخید. دلم می‌خواست کار جدیدی را آغاز کنم تا همراه مادر بتوانیم مثل گذشته زندگی کنیم. اما فشار روحی، قدرت و توان کار کردن را از من گرفته بود و می‌بایست مدتی می‌گذشت تا می‌توانستم دنبال کار دیگری بگردم. مادر با عمه آقای صبوری رفت و آمد داشت و در شرایط روحی که من داشتم دیدارهای او از مادر بر ناراحتیم می‌افزود. می‌دیدم که او آزادانه در آن خانه رفت و آمد می‌کند و بی‌اعتنا از نبودن صبوری در خانه، به زندگی عادی خود ادامه می‌دهد. یک‌بار از او پرسیدم شما اطلاع دارید که آقای صبوری کجا هستند؟ شانه‌اش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و گفت او جای معینی نیست گاهی شیراز است و گاهی طبس، گاهی هم سر از شوشتر در می‌آورد اما جدیداً شنیده‌ام که در شمال است. یکی از آشنایان می‌گفت که او را در سوادکوه دیده. گمان می‌کنم که او در جنگل سوادکوه دست به حفاری زده، خدا می‌داند که در آنجا دنبال چه چیز می‌گردد. بی‌اختیار زمزمه کردم او دنبال خوشبختی می‌گردد. عمه خانم سخنم را شنید و گفت آیا پیدا کردن چند کوزه شکسته و استخوان مرده خوشبختی است؟ نه جانم او دنبال گنج می‌گردد و می‌خواهد از این طریق ثروتمند شود. از منطق او عصبی شدم و گفتم گنج فقط یافتن سکه‌های طلا نیست. هرچیز که از زندگی گذشتگان بدست بیاید و آگاهی ما را بیشتر کند گنج است. عمه خندید و گفت بر فرض هم دانستیم، که چه بشود؟ آنها روزگاری روی زمین زندگی کرده‌اند و بعد رفته‌اند. حالا ما وقت و جوانی خودمان را تباه کنیم که می‌خواهیم به احوال

زندگی آنها دست پیدا کنیم؟ من که می‌گویم این کار، هدر دادن زندگی است. آصف، جوانیش را در این کار از دست می‌دهد و خودش عتیقه می‌شود. با بغض و کینه گفتم خوشا به حال شما که صاحب برادرزاده‌ای عتیقه می‌شوید. سختم را به شوخی تعبیر کرد و خندید. فکر رفتن به شمال و دیدن او را حتم نمی‌گذاشت. دوست داشتم دورتر می‌ایستادم و به کار کردن او نگاه می‌کردم. این فکر چند شب، خواب را از چشمم دور کرد. یک روز با این تصمیم از بستر بلند شدم و به مادر گفتم می‌خواهم چند روزی به سفر بروم. این سخن باعث شادیش شد و گفت فکر بسیار خوبی است، تغییر آب و هوا برای آرامش اعصاب خوب است. اگر دوست داشته باشی من هم با تو می‌آیم. گفتم نه، دلم می‌خواهد تنها باشم. باید خود را امتحان کنم و ببینم آیا می‌توانم مشغول به کار شوم یا نه؟ مادر موهایم را نوازش کرد و گفت می‌توانی. من به تو قول می‌دهم که وقتی برگردی مثل گذشته با نشاط و سرحال می‌شوی. امروز می‌روی یا فردا؟ گفتم امروز حرکت می‌کنم و به شمال می‌روم. مادر ساکم را بست و مرا با دعا بدرقه کرد. سوار اتوبوس که شدم تشویش به دلم راه یافت و با خود گفتم اگر او از سوادکوه رفته باشد در کجا می‌توانم او را پیدا کنم. جاده سرسبز شمال مرا به یاد سرزمین خوشبختی انداخت و به رویا فرو رفتم. مهی که دره را احاطه کرده بود و بوی گیاه و سبزه، انسان را مسحور می‌کرد. خانه‌های دامنه کوه و عبور گله‌ها، چنان مراتحت تأثیر قرار داد که آرزو کردم ای کاش در آن دره سرسبز و زیبا زندگی می‌کردم و از شهر و ازدحامش دور می‌شدم. در سوادکوه پیاده شدم و از یک پیرمرد روستایی نشانی حفاران را گرفتم. اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت که از اداره جنگلبانی سؤال کنم. در اداره جنگلبانی کسی از حضور گروه باستانشناسی خبر

نداشت. ناامید از آنجا خارج شدم و نمی دانستم که جستجو را از کجا شروع کنم. خوشبختانه پیرمردی که مرا به اداره جنگلبانی هدایت کرده بود، مرا که حیران در کنار جاده ایستاده بودم دید آمد و پرسید آیا توانستید آنها را پیدا کنید؟ گفتم متأسفانه نه، ممکن است از اینجا رفته باشند اما به کجا؟ نمی دانم. گفت خُب از خود اداره میراث فرهنگی پرسید آنها مطمئناً به شما خواهند گفت که در کدام نقطه مشغول حفاری هستند. گفتم کسی که من دنبال او می گردم ممکن است که از گروه جدا شده باشد و خودش به تنهایی در سوادکوه مانده باشد. پیرمرد روستایی کمی به فکر فرورفت و بعد پرسید آیا مردی که دنبالش می گردید قدبلند و چهارشانه است؟ گفتم این مشخصات با او مطابقت می کند اما ممکن است او نباشد. پیرمرد هم تأیید کرد و گفت بله ممکن است مردی که چندماه پیش، داخل جنگل یک کلبه ساخت او نباشد. از شنیدن این سخن به هیجان آمدم و با خوشحالی گفتم خود اوست! پیرمرد لبخند زد و ادامه داد زیاد امیدوار نباشید اما بد نیست با او روبرو شوید او از اهالی اینجا نیست و مرد بسیار ساکت و آرامی است. گفتم حالا دیگر یقین کردم که خود اوست اگر ممکن است جای او را به من نشان بدهید می ترسم در جنگل کم شوم. پیرمرد با صدای بلند خندید و گفت کلبه آن آقا در بهترین نقطه جنگل است، خواهید دید! با راهنمایی او قدم به جنگل گذاشتم و از راهی که در دل درختان سر به فلک کشیده باز شده بود عبور کردم. نور خورشید که دزدانه از میان شاخ و برگ درختان بر زمین می تابید مرا واداشت تا لختی بایستم و تماشا کنم. پیرمرد که مرا محو تماشا دید ایستاد و گفت بیایید برویم در اینجا هوا زود تاریک می شود. همراه او راه افتادم. از داخل جنگل به محوطه ای باز قدم گذاشتیم. که کلبه ای در آن بنا شده بود. از دیدن

کلبه، قلبم به طپش افتاد و پایم از حرکت بازماند. پیرمرد به کلبه اشاره کرد و گفت همین جاست. با صدای لرزانی گفتم ممنونم که راهنمایی کردید. گفت اگر رفتید و آن مرد همانی نبود که در جستجویش هستید خانه ما در مسیر این رود است. مقداری که بیایید آن را پیدا خواهید نمود اسم من هم حیدر است. بار دیگر تشکر کردم و او به راه خود ادامه داد. با گام‌هایی لرزان به سوی کلبه راه افتادم. هنوز بر پنجره‌اش پرده‌ای نیاویخته بود و می‌شد درون کلبه را دید. خود را پشت پنجره رساندم و دزدانه درون آن رانگاه کردم. از پشت، او را دیدم که روی صندلی نشسته بود. دلم می‌خواست می‌توانستم ببینم که مشغول چه کاری است. آن‌قدر ایستادم که او از روی صندلی بلند شد و تازه در آن وقت بود که دیدم قاب عکس کوچکی در دست دارد. آن را روی بخاری دیواری گذاشت و روبرویش ایستاد. دیگر نتوانستم به تماشا کردن بایستم، آرام در کلبه را باز کردم. متوجه شد و به طرف در چرخید. وقتی مرا دید با ناباوری چشمانش را تنگ کرد و زیر لب گفت خدای من، آیا درست می‌بینم؟ قدم به درون کلبه گذاشتم و گفتم من به سفر آمده‌ام اما این بار درحقیقت. آیا نمی‌خواهی به مهمانت خوش آمد بگویی؟ گامی به سویم برداشت و گفت هنوز باور نمی‌کنم که تو اینجا هستی. چند لحظه پیش بود که به تصویرت نگاه می‌کردم و با خود می‌گفتم آیا خداوند آن‌قدر به من عمر خواهد داد تا یکبار دیگر ترا ببینم و هنوز در این فکر بودم که تو در را باز کردی. به من بگو چگونه مرا پیدا کردی و از کجا دانستی که در اینجا هستم؟ نشستم و گفتم سررشته محبت را گرفتم و خود را به اینجا رساندم. گفت خوشحالم که این بار، ریسمان را درست انتخاب کردی. گفتم درست انتخاب کردم اما نمی‌دانم که آیا سر دیگر ریسمان، هنوز هم متصل است یا نه.

صبوری با صدای بلند خندید و گفت وصل است دختر جان، وصل است. اگر من پیوند خود را گسسته بودم، حالا اینجا نبودم. ما هر دو سفر سختی را پشت سر گذاشته‌ایم و اینک وقت آن است که در سرزمین خوشبختی زندگی کنیم. پیوند ما پیوندی جاودانه خواهد بود و هرگز گسسته نخواهد شد.

هر دو از اشتیاق اشک می‌ریختیم. یکی از ما گفت:

مرواریدهای دیدگانم را که از صدف جانم تراش خورده‌اند به گردن تو

می‌آویزم.

www.KetabFarsi.com

خاطره





## خاطره

«وارسته» با صدای زنگ تلفن، در بستر غلٹی زد و چشمان خواب آلودش را از هم گشود. صدای یکنواخت زنگ وادارش نمود تا گوشی را بردارد و در حال خمیازه بگوید الو بفرمایید. صدای خردمند، مدیر انتشارات را که با خنده به او سلام و صبح بخیر می گفت، شناخت و با ناباوری برگشت تا ساعت را بنگرد. ساعت نه و بیست دقیقه بود و او هنوز مایل بود که بخوابد. وارسته در مقابل سؤال خردمند که پرسید از خواب بیدارت کردم؟ در حالی که سعی می کرد خمیازه اش را مهار کند گفت: دیشب دیر خوابیدم ولی خوشحالم که بیدارم کردی. خردمند با همان لحن گفت: اما دوست عزیز کار و فعالیت، دو ساعتی است که شروع شده، غرض از مزاحمت این بود که پرسم آیا حاضری کار جدیدی را شروع کنی؟ یا اینکه خیال داری چند روزی استراحت کنی؟

شادی محسوسی وجود وارسته را فرا گرفت چون کمتر اتفاق می افتاد که بعد از تمام کردن کاری، به فاصله یک روز استراحت، مجدداً کاری نصیبش شود. این خبر او را در بستر نشانید و پرسید چه کاری هست؟ علمی است یا... خردمند میان صحبتش گفت نه، علمی نیست فکر کردم بد نیست بعد از ترجمه سنگینی که داشته‌ای کمی هم با قهرمانان داستان یک نویسنده انگلیسی همراه شوی. وارسته سیگاری گوشه لبش گذاشت. و ضمن زدن فندک پرسید جنایی است؟ خردمند که حوصله پرسش و پاسخ نداشت گفت: چه می دانم از پشت تلفن که نمی توانم همه چیز را شرح بدهم. بلند شو زودتر بیا و گرنه کار به کس دیگری واگذار می شود. لحن طنزگونه خردمند که با تهدید نیز همراه بود وارسته را به شتاب واداشت و گفت من تا یک ساعت دیگر آنجا هستم و گوشی را گذاشت. اتاق خواب را که ترک کرد یکسر به آشپزخانه رفت، همسرش طبق معمول درخانه نبود و ظروف شسته نشده در ظرفشویی به چشم می خورد. یک بطری شیر از یخچال درآورد و آن را سرکشید و خود را برای رفتن به دفتر آماده نمود. افکارش پیرامون کار تازه دور می زد و با خود می اندیشید که نکند این کار از این جهت به او محول شده که نسبت به همکارانش دستمزد کمتری دریافت می کند. با خود گفت نباید مطابق قرارداد پیشین عمل کنم این بار حق العمل بیشتری مطالبه خواهم کرد. مقابل آینه ایستاد و به چهره خود نگرست و سعی کرد شادی اش را در زیر نقاب بی اعتنایی بپوشاند. موهای جو گندمی اش را شانه کرد و درون کیف دستی اش را نگاهی سطحی انداخت و خانه را ترک کرد. بدون اراده حس کرد که توان تازه‌ای در درونش بوجود آمده است. خود را به خیابان رساند و در میان اتومبیل های پارک شده به جستجوی اتومبیل خودش پرداخت اما

چون آنرا نیافت با خشم، آب دهانش را بلعید و زیر لب ناسزایی نثار همسرش کرد و دریافت که او را تا آخر شب نخواهد دید. چرا که هرگاه کار منیژه در استودیو به درازا می کشید برای مراجعت به اتوموبیل نیاز پیدا می کرد و وارسته بدون وسیله می ماند. با خود گفت، نباید به خردمند می گفتم که تا یک ساعت دیگر می آیم در این وقت روز وسیله نقلیه پیدا نمی شود که بتوانم سریع خود را به دفتر برسانم. چقدر این زن بی فکر است حالا چه کار باید بکنم؟ وارسته در این اندیشه بود که یک تا کسی در چند قدمی او ایستاد و دوتن از مسافران را پیاده کرد. وارسته با ناامیدی مسیرش، را گفت و چون راننده جواب مثبت داد خوشحالی اش مضاعف شد و با خود اندیشید که امروز روز خوش شانسی من است اول تلفن خردمند و بعد هم پیدا کردن یک وسیله نقلیه. وقتی درون اتوموبیل نشست هم چنان لبخند بر لبش بود، بی اختیار گفت؟ چه روز خوبی است. کلام او راننده را هم به تبسم واداشت و گمان کرد که مسافر به خاطر اینکه سر صحبت را باز کند این جمله را بکار برده است. در حالی که به نیم رخ مرد می نگریست گفت: الهی شکر، یک نفر پیدا شد که بگوید چه روز خوبی است و گرمای هوا را ندیده بگیرد. وارسته که تمایل نداشت فکرش را با مسئله گرم بودن هوا خراب کند گفت. همه روزها خوب هستند اما ما آدمها فقط بلد هستیم که نق بزیم و ایراد بگیریم. نه طاقت سرما داریم و نه گرما. راننده گفت: گرمی و سردی هوا بهانه ای است که انسان دق و دلی اش را خالی کند. بالاخره باید ناراحتی هایمان را یک جوری خالی کنیم یا نه؟

مسافری که پشت سر وارسته نشسته بود حرف راننده را تأیید کرد و گفتگو میان آن دو ادامه پیدا کرد. وارسته نگاهی به ساعتش انداخت و به این

اندیشید که چگونه موضوع دست‌مزد را عنوان کند بطوری که هم خردمند قانع گردد و هم خودش راضی باشد. فکر کرد بهتر است با مسئله تورم شروع کنم و دلائلم را یکی یکی بیان کنم، هرچه باشد خردمند هم با اوضاع و احوال آشناست و می‌داند که اغراق نمی‌کنم، می‌توانم صورت و حرکات او را مجسم کنم. خردمند درحالی که به صندلی راحتس خود تکیه داده و با روان‌نویسش بازی می‌کند خوب به حرفهایم گوش می‌کند و وقتی که من ساکت می‌شوم می‌گوید وارسته جان، تمام حرفهایت را زدی و منم شنیدم. فکر می‌کنی که من از مشکلات خبر ندارم؟ چرا، خوب هم خبر دارم. اما فکر کن که باید برای من هم صرف داشته باشد، گرانی تنها در ارزاق نیست، تورم، روی کاغذ و طراحی و حروف‌چینی و بالاخره روی همه چیز تأثیر گذاشته. من اگر بخواهم همه چیز را آزاد تهیه کنم قیمت کتاب گران تمام می‌شود و خوانندگان، قدرت خرید کتاب گران را ندارند. ما باید یک جوری با یکدیگر کنار بیاییم تا بتوانیم بکارمان ادامه دهیم. ما هر دو عاشقیم. تو عاشق ترجمه کردن هستی و منم عاشق چاپ کردن. برای امثال ما، کتاب حکم بچه‌ای را دارد که باید به ثمر برسد مگر غیر از این است؟ و من در مقابل استدلال او سکوت می‌کنم و او کاغذی را از روی میز برمی‌دارد و متن قرارداد را می‌نویسد و سپس روی میز بطرفم می‌گیرد و می‌گوید بگیر بخوان بعد امضایش کن. و من چون کودک مطیعی اطاعت می‌کنم و امضایی زیر قرارداد می‌اندازم و کار تمام می‌شود. اما این بار دیگر نخواهم گذاشت که به این صورت تمام شود یا دستمزد بیشتر و یا هیچ! با این فکر، سر خیابان، نزدیک دفتر پیاده شد. وقتی قدم به دفتر گذاشت خردمند را پشت میزش نیافت. با دو تن از کارمندان، احوال‌پرسی کرد و پرسید جناب خردمند کجاست؟ یکی از

آن دو به دفتر مجاور اشاره کرد و گفت با خانم نوری صحبت می کنند تا شما یک فنجان چای میل کنید خبر می دهم که شما رسیده اید. وارسته گفت چای میل ندارم اگر یک لیوان آب خنک بدهید ممنون می شوم. وارسته لیوان آب را لاجرعه سر کشید و همکارش به خردمند خبر داد که او رسیده است. وارسته صدای خردمند را شنید که گفت چند لحظه دیگر کارمان تمام می شود. وارسته سیگاری روشن کرد و به انتظار نشست. چند دقیقه بعد در اتاق باز شد و خردمند به اتفاق خانم نوری از آن خارج شدند. خردمند با دیدن وارسته صورتش شکفت و ضمن دست دادن گفت به موقع آمدی. مایل بودم از نزدیک با خانم نوری آشنا شوی. وارسته نگاهی اجمالی به خانم نوری انداخت و او را زنی بلندقد و کاملاً خشک و منضبط یافت. درمقابل خانم نوری سرخم نمود و گفت: وصف ایشان را شنیده ام و با شیوه کارشان آشنا هستم اما متأسفانه افتخار نداشته ام که از نزدیک ایشان را ملاقات کنم. خانم نوری فقط به گفتن «لطف دارید» اکتفا نمود. خردمند گفت: وقتی خانم نوری بیان کردند که از نزدیک ترا ندیده اند خیلی تعجب کردم و خوشحالم که امروز با یکدیگر آشنا شدید چون برای ترجمه این کتاب لازم است که همکاری نزدیکی با یکدیگر داشته باشید، درضمن خانم نوری رمانی نوشته اند که در کنار کار ترجمه ات باید نگاهی هم به آن بیندازی. وارسته گفت باعث افتخار من است اما... خردمند سخن او را قطع کرد و گفت می دانم که چه می خواهی بگویی رمان خانم نوری بی نقص است اما چون تمایل دارند که یک بار دیگر خوانده شود از تو تقاضا نمودم. زیاد وقت را نمی گیرد مطمئن باش. وارسته گفت: من سختم درمورد کتاب خانم نوری نبود. اگر درست شنیده باشم شما فرمودید که در کار ترجمه کتاب جدید، من

و خانم نوری باید با یکدیگر کار کنیم می خواستم اگر می شود در این مورد توضیحی بدهید. خردمند گفت: شاید تو ندانی که خانم نوری با اینکه در ایران متولد شده اند اما در انگلستان بزرگ شده اند و بخوبی به خوی و خصلت انگلیسی ها واقفند این کتاب هم نوشته یک بانوی انگلیسی است که بهتر است خانم نوری که با عواطف و احساسات انگلیسی ها آشناست ترا یاری کند، نخست قصدم این بود که کتاب توسط ایشان ترجمه شود اما به دلایلی، خانم نوری قبول نکردند و من دلایل ایشان را پذیرفتم اما توانستم قول بگیرم که با تو، هم فکری نمایند و دونفری، کار کتاب را تمام کنید. وارسته گفت هرطور که میل شماست اما من عقیده دارم در کار ترجمه یک کتاب، آنهم رمان، بهتر است که یک نفر عهده دار ترجمه گردد و بنابر سلیقه خود آنرا ترجمه کند. اگر خانم نوری محبت می کردند و این کار را به تنهایی انجام می دادند بهتر بود. خانم نوری که تا آن زمان ساکت نشسته بود، گفت متأسفم که نمی توانم، اما اگر شما تمایل دارید که بدون دستیار این کار را انجام بدهید من حرفی ندارم. خردمند گفت. صحبت تمایل داشتن و یانداستن نیست من اینگونه تشخیص داده ام که این کتاب با هم فکری شما دونفر ترجمه شود و برای زیر چاپ رفتنش عجله دارم. اما برای اینکه حرف خود را به کرسی نشانده باشم می توانیم یک کار دیگر هم بکنیم و آن اینکه یک فصل کتاب را با هم ترجمه کنید اگر از کار یکدیگر راضی بودید و ترجمه هم خوب از آب درآمد که ادامه می دهید در غیر این صورت وارسته، به تنهایی دنباله ترجمه را ادامه خواهد داد. چطور است، آیا پیشنهادم را می پذیرید؟ وارسته گفت اگر خانم نوری راضی باشند من حرفی ندارم. سکوت خانم نوری خردمند را به تردید انداخت اما وقتی خانم نوری لب

گشود و گفت: منهم موافقم، خردمند را خوشحال ساخت و دستور داد  
برایشان چای بیاورند. در فاصله خوردن چای، خردمند روی به وارسته کرد و  
پرسید وارسته جان تو آپارتمان خالی، جایی سراغ نداری؟ دهان وارسته از  
تعجب باز ماند و برای یک لحظه از آنچه بگوش شنیده بود دچار تردید  
گشت. اما خردمند او را از تردید رهانید و گفت همکار عزیز ما خانم نوری  
بفکر نقل مکان هستند و تمام بچه‌ها دست بکار شده‌اند، آپارتمان زیاد  
است اما قصد ما این است که خانم نوری خانه‌ای پیدا کنند که هم به ما  
نزدیک باشد و هم ایشان در جای ساکت و آرامی زندگی کنند. وارسته  
می‌خواست بگوید نه، که ناگهان به یاد خانه کوچک ته کوچه‌شان افتاد و  
گفت اگر آپارتمان، مدنظر خانم نوری باشد سراغ ندارم اما همانطور که  
می‌دانی خانه ما، در یک کوچه بن‌بست واقع شده که یک خانه نقلی در  
انتهای آن کوچه خالی است و صاحب‌خانه از دوستان صمیمی من است اگر  
مایل باشند می‌توانم آن خانه را برای خانم نوری کاندید کنم. ضمن بیان این  
سخن به صورت خانم نوری هم نگاه کرد و از پشت شیشه عینک خانم نوری،  
برق شادی را در چشمان او دید. نوری لبخند مسرتی بر لب آورد و با گفتن  
اینکه لطفتان را هرگز فراموش نمی‌کنم موافقت خود را ابراز داشت. آقای  
خردمند از پشت میز بلند شد و گفت این مشکل هم به خواست خدا حل شد و  
امیدوارم خانه مطابق سلیقه شما باشد و هرچه زودتر نقل مکان کنید. خانم  
نوری تشکر کرد و از وارسته پرسید کی می‌توانم آنجا را ببینم؟ وارسته هم  
بلند شد و گفت هر وقت اراده کنید، من در خدمت هستم. هنگام خروج از  
دفتر، آن دو صدای خردمند را شنیدند که گفت: خاطره! مرا از جریان اجاره  
خانه بی‌خبر نگذاری. خاطره با گفتن بسیار خوب پای از دفتر بیرون گذاشت و



وارسته هم با این اندیشه که خانم نوری بیش از یک همکار، به خردمند نزدیک است دفتر را ترک کرد.

آفتاب تابستانی وجود آدمی را در کوره سوزانش می‌گداخت و سایه اندک درختان، فکر را به سوی باغ و هوای خنک ییلاق می‌برد. عابران، صبور و گرم‌زده بدنبال سایه‌ای بودند که مسیر خود را در آن دنبال کنند و خود را از تابش آفتاب برهانند. وارسته بدنبال خاطره حرکت کرد و بدون آنکه بداند به کجا می‌رود او را تعقیب کرد سرخیابان لحظه‌ای ایستاد و با خود اندیشید که این زن مرا به کجا می‌برد؟ مگر نه این است که من باید راهنمای او باشم پس چرا من دارم به دنبال او می‌روم؟ خانم نوری متوجه توقف او گشت و پرسید: شما اتومبیل دارید؟ وارسته گفت متأسفانه امروز ندارم. خانم نوری گفت ایرادی ندارد اتومبیل من، کمی پایین‌تر پارک شده است. وارسته نفس آسوده‌ای کشید و بقیه راه را با خاطره همگام شده. خاطره، در اتومبیل را برای سوار شدن همکارش گشود و وارسته را به سوار شدن دعوت کرد. حرکت اتومبیل باد گرم را وارد اتاقک ماشین کرد. نوری پرسید مقصد کجاست؟ و وارسته با دست به مقابل اشاره کرد و گفت همینطور ادامه بدهید. سپس سیگاری روشن نمود و ادامه داد خانه کوچکی است اما تمیز و کامل است. اگر مورد پسندتان قرار بگیرد شما همسایه دیوار به دیوار ما می‌گردید و من و همسرم از هم‌جواری شما خوشحال می‌شویم. خاطره گفت: شما لطف دارید. من اگرچه مصاحب خوبی نیستم اما امیدوارم باعث دردسر هم نشوم. وارسته تعارف او را بی‌جواب گذاشت. با راهنمایی وارسته اتومبیل را پارک کرد و هر دو وارد کوچه بن‌بستی شدند. وارسته پیش از آنکه در خانه‌اش را باز کند با انگشت خانه را نشان خاطره داد و گفت اینجاست. نمای ظاهری خانه تمیز

بود و کوچکی آن بخوبی مشهود بود. خاطره گفت ظاهرش که بد نیست اگر درون خانه هم همین‌گونه باشد اجاره‌اش خواهم نمود. وارسته گفت درون خانه نیز چنین است اما، شما باید تأمل کنید تا من صاحبخانه را بیابم و کلید را از او بگیرم. خاطره می‌خواست که در کنار در به انتظار بایستد که با اصرار وارسته وارد خانه وی گشت و به درون اتاق پذیرایی راهنمایی شد. وارسته با شرمساری گفت شلوغی خانه‌ام را ببخشید. من و منیژه غالباً بیرون از خانه هستیم و کمتر فرصت می‌کنیم به خانه سروسامان بدهیم. خاطره با گفتن ایرادی ندارد، نشست و وارسته را آزاد گذاشت تا بدنبال صاحبخانه روان شود پیرامونش را از نظر گذراند و همه چیز را لوکس و زیبا دید. لوازم زندگی‌اش در مقابل لوازمی که در پیش روی داشت محقر و ناچیز می‌نمود. با خود گفت: روزی زندگی من هم چنین بود ولی افسوس که زیاد دوام نیاورد و خیلی زود همه چیز را از دست دادم. آهی که از سینه کشید نشانه غم و اندوهش بود، خود را تسلی داد که با سرنوشت نمی‌شود جنگید. آرامشی تلقینی همراه با عطش، وجودش را فرا گرفت. باید تا بازگشت وارسته صبر می‌نمود تا رفع تشنگی کند. بواسطه کشیده بودن پرده‌ها اتاق پذیرایی نیمه‌تاریک گشته بود و هوای خنک محیط، خواب را به چشمان خاطره آورد. خمیازه‌ای بلند کشید و ذهن خواب‌آلوده‌اش را به نقل مکان کردن و توافق صاحبخانه معطوف کرد و اینکه آیا حاضر خواهد شد خانه‌اش را به او اجاره بدهد؟ با صدای در حیات نگاهش را به در اتاق دوخت و وارسته را دید که خندان وارد می‌گردد. وارسته کلیدی را نشان خاطره داد و گفت این هم کلید. خاطره گفت: من را بقدری مدیون خود ساختید که نمی‌دانم چگونه می‌توانم دین خود را ادا کنم. وارسته خندید و گفت: من کاری انجام نداده‌ام و خوشحال می‌شوم اگر بتوانم گره‌ای

از کار دوستی باز کنم. هر دو برای دیدن خانه، خارج شدند و خاطره بار دیگر نگاهی به ظاهر ساختمان انداخت. وقتی وارسته در را گشود خاطره قدم بدرون هال کوچکی گذاشت که چند پله مرمرین، راه طبقه دیگر را نشان می داد. در طبقه اول دو اتاق روبروی هم قرار داشت و دری که به حیاط کوچک و نقلی باز می شد. وارسته گفت این جا، دو تا اتاق دارد و دو اتاق دیگر هم طبقه بالاست. البته در حال حاضر مقداری لوازم در این اتاقهاست که بعد از نوشتن قرارداد دوستم آنها را می برد و کل خانه به شما تعلق می گیرد بیاید از طبقه دیگر هم دیدن کنید. خاطره در طبقه دوم محیط بزرگتری دید که برایش خوش آیندتر بود. آشپزخانه و سرویس حمام، بیش از نقاط دیگر مورد توجهش قرار گرفت و با رضایتی کامل گفت بسیار مناسب است و فکر می کنم همین طبقه برایم کافی باشد. موجی از شادی در صورت وارسته دوید و گفت اگر برستی همین طبقه برایتان کافی است دوستم هم می تواند اتاقهای هم کف را در اختیار خود داشته باشد و نرخ اجاره هم کمتر می شود آیا شما مطمئنید که همین دو اتاق و هال برایتان کافی است؟ خاطره پوزخندی زد و گفت من اثاث چندانی ندارم و همین قدر برایم بس است. وارسته با تردید سؤال کرد آیا شما تنها زندگی می کنید؟ خاطره که از سؤال او متعجب شده بود پرسید. مگر شما نمی دانید که من تنها هستم؟ وارسته به علامت نفی سر تکان داد و گفت نه نمی دانستم خاطره، آه حسرتی کشید و گفت پس به این طریق نظر صاحبخانه هم تغییر می کند وارسته باز هم سر تکان داد و گفت نه، برای او مهم نیست که چند نفر در خانه اش زندگی می کنند او دوست صمیمی من است. وقتی به او گفتم که خانه اش را برای یکی از همکارانم می خواهم حتی پرسید که چقدر می توانید اجاره بدهید. من این سؤال را

برای روشن شدن ذهن خود پرسیدم، خیالتان از جانب صاحبخانه آسوده باشد. وارسته با این سخن پنجره را گشود و به پنجره روبرویی اشاره کرد و گفت آن پنجره، پنجره اتاق کار من است و امیدوارم که نور چراغ شما را بی خواب نکند، خاطره تبسمی کرد و گفت تا ساعت دوازده ایرادی ندارد چون که منم معمولاً تا این ساعت بیدار هستم و کار می‌کنم اما از این ساعت به بعد... وارسته با لحنی شوخ گفت و از این ساعت به بعد با کشیدن پرده اتاق از نفوذ نور جلوگیری می‌کنید و راحت بخواب می‌روید. خاطره از سخن وارسته به خنده افتاد و گفت بله حق با شماست من اصلاً به فکر پرده نبودم اولتیماتوم خود را پس می‌گیرم. وارسته نگاهی به ساعتش کرد و گفت ساعت دو بعد از ظهر است و هر دو گرسنه‌ایم اگر مایل باشید برویم رستوران و غذایی بخوریم و ساعت چهار به عتیقه‌فروشی آقای ازلی می‌رویم و قرارداد را می‌نویسیم، چطور است؟ انشاءالله فردا هم می‌توانید نقل مکان کنید. خاطره از شتاب وارسته متعجب گشت و گفت شما طوری صحبت می‌کنید که گویی کافی است که من چمدانم را بردارم و حرکت کنم. درست است که گفتم اثاث ندارم اما نه آن قدر که شما تصور کرده‌اید من لااقل به چهل و هشت ساعت وقت نیاز دارم تا ترتیب کارهایم را بدهم اگر اجازه بدهید من به منزلم برمی‌گردم و ساعت چهار برای بستن قرارداد برمی‌گردم. وارسته با گفتن هر طور که میل شماست. خاطره را در گرفتن تصمیم آزاد گذاشت. هر دو در سکوت، فاصله خانه تا خیابان را طی کردند و هنگامی که به اتومبیل خاطره رسیدند، وارسته سکوت را شکست و با گفتن به امید دیدار تا ساعت چهار، خاطره را بدرقه نمود. وارسته از تعجیلی که برای نزدیک شدن به خاطره به خرج داده بود از دست خود عصبانی شد و رد دعوت به رستوران را توهینی

محترمانه تلقی نمود و با این فکر، قدم به خانه نهاد. خود را روی مبل رها کرد و چشم برهم گذاشت. خنکی هوای اتاقش به او آرامش بخشید و آنچه که تا آن ساعت بروی گذشته بود پیش چشمش مجسم گشت. او خاطره را زنی زیبا نپنداشت و با خود گفت خیلی معمولی است. ولی ناخودآگاه زمزمه کرد ملاحظت خاصی دارد. با آنکه موهای زیبایش را در پشت سر جمع نموده و گردن بلندش را در میان بلوز یقه انگلیسی اش نهان ساخته بود اما کاملاً زیبایی و برازندگی اش مشهود بود. و سخنانش گرچه خشک و عاری از محبت بودند اما تن صدایش گیرا بود و شنونده را مجذوب خود کرد. نمی دانم چرا در اولین برخورد حس کردم که با منشی کاخ بوکینگهام روبرو هستم. شاید شیوه لباس پوشیدنش مرا به این تصور انداخت. کت و دامن مشکی ساده و بلوز سپید رنگ که کاملاً با اندام باریک او توازن داشت و آن عینک ظریف آفتابی. صورتش آرایش نداشت و همان سادگی، او را زیبا نشان می داد و از همه مهم تر اعتماد بنفیس اوست که نشان می دهد زنی است که بدون اتکا به دیگران می تواند مسائلش را حل کند. شاید بخاطر همین خصلت بود که زن بودن او را فراموش کردم و زود با او مأنوس شدم. بله باید همین باشد و حالا یقین پیدا کردم که می توانم با او کار کنم و در کنار هم بودن، برایمان ایجاد دردسر نمی کند. با این نتیجه گیری بلند شد و لباس خانه پوشید و شروع به نظافت کرد، غذایی که از شب پیش مانده بود گرم نمود و به تنهایی خورد. آن گاه به سراغ کیف دستی اش رفت و کتابی را که باید ترجمه می کردند درآورد و نگاهی سطحی به پشت و روی جلد آن انداخت و صفحه اول آنرا خواند. از نویسنده اش کتابی ترجمه نکرده بود و با شیوه نگارش نویسنده آشنا نبود. فکر کرد که اگر با خانم نوری کار را شروع کند پاییز فرا نرسیده، کتاب به

اتمام می‌رسد. کتاب را به اتاق کارش برد و روی میز گذاشت و چند لحظه‌ای در مقابل پنجره ایستاد و به اتاق خالی همسایه نگاه کرد. از آن فاصله می‌توانست با خانم نوری صحبت کند و کارهای او را زیر نظر بگیرد. در این اندیشه بود که صورت همسرش مقابل چشمانش مجسم شد و برای لحظه‌ای وجدانش آزرده شد. با آنکه خیال بدی در مورد خانم نوری نکرده بود اما دچار عذاب وجدان گشت و سعی نمود با این کلام که در دنیا هیچ زنی را مثل همسرم دوست نخواهم داشت خود را آسوده کند. نگاهی به ساعتش انداخت و دانست که هنوز تا آمدن خانم نوری نیم‌ساعتی وقت باقی مانده است. تصمیم گرفت قدری استراحت کند، خود را به کاناپه رساند و دراز کشید، چشم به طاق گچ‌بری شده دوخت و احساس تنهایی کرد. دلش می‌خواست منیژه در کنارش بود و می‌توانست با وی گفتگو کند. حرفه آنها بگونه‌ای بود که وارسته در خانه به کارش می‌رسید و منیژه به عنوان طراح و عکاس لباس بیشتر وقتش را در خارج از خانه و میان مانکن‌ها می‌گذراند. او که خود روزی یکی از مانکن‌های زیبا بود پس از ازدواج، تنها به عکاسی و طراحی قناعت کرد و از مدل شدن چشم پوشید. وارسته به وجود همسرش که چون نگینی در محافل و مجامع می‌درخشید افتخار می‌کرد و از داشتن چنین همسری به خود مباهات می‌کرد. می‌دانست که اگر به او تلفن کند و بگوید که حوصله‌اش از تنهایی بسر آمده چه خواهد شنید. منیژه درحالی که ابروهای کشیده‌اش را بالا می‌گیرد لب به اعتراض می‌گشاید و با لحنی کودکانه می‌گوید: باز که بچه شدی، مگر نمی‌دانی چقدر گرفتار هستم. امروز قرار است از لباسهای تازه، در تن مانکن‌ها عکس بگیرم و تمام وقتم صرف اینکار می‌شود. بچگی را کنار بگذار و مثل یک پسر خوب بنشین و کارت را انجام بده این حرفها آن